

داستانک

دفن «نمی توانم» ها

یک معلم در آمریکا به اسم کارلا کاری کرد که نامش در تمام کتاب های تربیتی و پرورشی چاپ شد. کارلا یک روز با یک جعبه کفش سر کلاس رفت. جعبه کفش را گذاشت روی میز و به دانش آموزها گفت: «بچه ها می خواهم نمی توانم هایتان را یا بنویسید یا نقاشی کنید، بعد بیاورید بریزید داخل جعبه کفشی که روی میز من است.» بچه ها شروع به نوشتن کردند: «من نمی توانم خوب فوتبال بازی کنم... من نمی توانم دوچرخه سواری کنم... من نمی توانم درس ریاضی را خوب یاد بگیرم... من نمی توانم با دوستم که قهر کردم، آشتی کنم... من نمی توانم با برادرم روزی چند بار در خانه دعوا نکنم...» بچه های دبستانی هم شروع کردند به نقاشی کردن نمی توانم هایشان. خانم معلم هم شروع به نوشتن کرد. نمی توانم ها یکی یکی در جعبه کفش جا گرفتند. وقتی همه نمی توانم ها جمع شدند، کارلا جعبه را برداشت و گفت: «بچه ها برویم داخل حیاط مدرسه.» او وسط باغچه مدرسه با کمک یک بیل گودالی حفر کرد. سپس گفت: «بچه ها امروز می خواهیم نمی توانم هایمان را دفن کنیم.» جعبه را گذاشت داخل گودال و شروع کرد با بیل روی آن خاک ریختن. وقتی تمام شد به سبک مراسم های خاکسپاری گفت: «ما امروز برای گرامیداشت یاد و خاطره شادروان «نمی توانم» گرد هم آمدیم. او دیگر بین ما نیست. امیدوارم بازماندگان او «می توانم» و «قادر هستیم»، روزی همانند او در تمام جهان مشهور و زبانزد شوند و «نمی توانم» در آرامگاه ابدی خود به سر برد.» بچه ها وقتی دوباره سر کلاس رفتند متوجه یک کیک بزرگ روی میز خانم معلم شدند. وسط کیک یک مقوا بود که روی آن نوشته بود: «مجلس ترحیم نمی توانم!» بعد از اینکه کیک را خوردند، خانم معلم مقوا را برداشت و جسیباند روی دیوار کلاس. تا پایان آن سال تحصیلی، هرکدام از بچه ها که به هر دلیلی به خانم معلم می گفت: «خانم، نمی توانم»، در جوابش کارلا لیخندی می زد و نوشته روی آن مقوا را نشان می داد. پایان آن سال تحصیلی شاگردان کارلا بالاترین نمره علمی را در مدرسه شان کسب کردند.

تقویم تاریخ

نویسنده و بازیگر فیلم دختر لر

۱۲۳ سال پیش، برابر ۴ خرداد ۱۲۷۸ خورشیدی، عبدالحسین سپنتا، فیلمنامه نویس و بازیگر «دختر لر» (نخستین فیلم ناطق ایرانی) در تهران به دنیا آمد. اغلب سپنتا را به عنوان سینماگر می شناسند اما او دستی نیز در سرودن شعر داشت و آواز هم می خواند. حضور سپنتا در «دختر لر» به ملاقات او با اردشیر ایرانی کارگردان این فیلم در هندوستان برمی گشت. ایرانی در هندوستان یک کمپانی تولید فیلم داشت و تعدادی از نخستین فیلم های ناطق هندی را تهیه و تولید کرده بود. آشنایی ایرانی و سپنتا به گرفتن تصمیم برای ساختن نخستین فیلم ناطق ایرانی منجر شد.

روح تازه در کالبد داستان کوتاه

۸۴ سال پیش، برابر ۲۵ می ۱۹۳۸ میلادی، ریموند کارور، نویسنده شهیر داستان های کوتاه، در ایالت اورگن به دنیا آمد. کارور از نویسندگان مطرح قرن بیستم و یکی از افرادی است که موجب تجدید حیات داستان کوتاه در دهه ۸۰ میلادی شدند. اهل فن سبک نوشتاری کارور را با آثار نویسندگانی چون همینگوی، چخوف و کافکا مقایسه و مینی مالیسم را به عنوان یکی از ویژگی های بارز آثار او برمی شمارند. از مجموعه داستان های مشهور او می توان به «می شود لطفاً ساکت باشید، لطفاً»، «فصل های سخت»، «وقتی از عشق حرف می زنیم از چه حرف می زنیم» و «کلیسای جامع» اشاره کرد. ریموند کارور ۲ آگوست ۱۹۸۸ در ۵۰ سالگی بر اثر سرطان ریه درگذشت.

مرگ فتوژورنالیست ضد جنگ

۶۸ سال پیش، برابر ۲۵ می ۱۹۵۴ میلادی، رابرت کاپا، عکاس ضد جنگ و فتوژورنالیست شهیر مجارستانی بر اثر انفجار مین در ویتنام کشته شد. شهرت اصلی کاپا بیشتر به دلیل عکس های او از جنگ داخلی اسپانیا، جنگ دوم چین و ژاپن، جنگ جهانی دوم، جنگ اعراب و اسرائیل و جنگ اول هندوچین است. معروفترین عکس او «آخرین لحظات زندگی سرباز بورل گارسیا» است که در بجنوه جنگ های داخلی اسپانیا ثبت شد. کاپا در این عکس لحظه گلوله خوردن این سرباز توسط نیروهای ژنرال فرانکو را به تصویر کشیده است.

سوء قصد به هاشمی رفسنجانی

۴۳ سال پیش، برابر ۴ خرداد ۱۳۵۸ خورشیدی، آیت الله علی اکبر هاشمی رفسنجانی از اعضای اصلی شورای انقلاب در محل سکونت خود در درازشیب هدف گلوله تروریست های گروه فرقان قرار گرفت و مجروح شد. دومی به بهانه رساندن پیغام، وارد خانه او شده و تیراندازی از سوی یکی از آن دو صورت گرفته بود. در این روز پاسدار محافظ آیت الله هاشمی در منزل نبود و ضاربین با سوء استفاده از این موقعیت، قصد ترور داشتند که بر اثر درگیر شدن با او، موفق به انجام آن نشد. امام خمینی (ره) پس از ناکام ماندن این سوء قصد پیامی به این مضمون صادر کردند: «بدخواهان بدانند هاشمی زنده است چون نهضت زنده است.»

معما

ظهور کیف ترسناک در روسیه

میلادی، تا حد زیادی توازن قدرت به نفع اردوگاه غرب تغییر کرد، اما روس ها هم بیکار ننشستند و ۴ سال بعد یعنی در ۱۹۴۹ میلادی بمب هسته ای خودشان را ساختند. پس از این اتفاق موازنه قدرت جهانی به شکلی قابل قبولی شکل گرفت، اما حالا مشکل جدیدی پیدا شده بود که همانا طراحی و برنامه ریزی برای استفاده از سلاح فوق در مواقع ضروری بود. واشنگتن و مسکو می دانستند در یک نبرد هسته ای احتمالی، موفقیت با کسی خواهد بود که زودتر از طرف مقابل شلیک کند، اما این که فرایند «شلیک» چگونه باید باشد نیاز به پروتکل های ویژه ای داشت. روس ها و آمریکایی ها قبل از هر چیز تصمیم گرفتند دایره کسانی که قادر هستند دستور انجام یک حمله اتمی را صادر کنند به شدت محدود کنند. آنها در همین راستا اقدام به تهیه یک سری داده های رمزی و دستورات ویژه کردند که در یک چمدان کوچک قرار می گرفت. این چمدان کوچک که پس از مدت کوتاهی به

پس از طولانی شدن عملیات ویژه ارتش روسیه در اوکراین و پیچیده شدن اوضاع در خطوط درگیری، یکی از موضوعاتی که در رسانه های جهان از زبان سیاستمداران و کارشناسان علوم سیاسی مستقیم و غیرمستقیم بسیار به آن پرداخته شد، احتمال استفاده روسیه از سلاح های هسته ای تاکتیکی و حتی شاید کلید خوردن یک جنگ اتمی تمام عیار بود. این میان آنچه این احتمال را بیش از پیش مقرون به واقعیت می کرد ظاهر شدن «کیف هسته ای» در عکس ها و فیلم های مربوط به دیدارهای ولادیمیر پوتین رئیس جمهوری روسیه بود. اما این کیف هسته ای چیست که رویت آن در روسیه تا این حد نگرانی ها از بابت آغاز نبرد اتمی را موجب شده است؟ برای آگاهی از پیشینه این کیف مشهور باید به سال های جنگ سرد و رقابت های دو ابر قدرت شرق و غرب برگردیم. پس از دستیابی آمریکا به سلاح اتمی در سال ۱۹۴۵



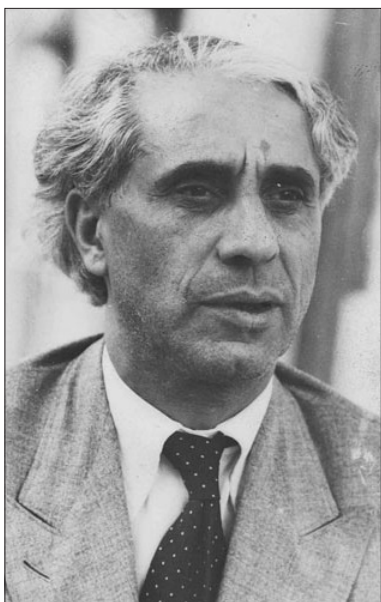
گم نکردن مسیر

سن فرانچسکو (فرانسیس آسیزی)، قدیس برجسته کلیسای کاتولیک در سال ۱۱۸۹ در شهر آسیز از شهرهای مرکزی ایتالیا به دنیا آمد. فرانچسکو خانواده ای ثروتمند داشت و از مال دنیا بی نیاز بود. او سال های ابتدای عمر خویش را به عیش و عشرت گذراند و از انجام هیچگونه خوشگذرانی کم نگذاشت. اما در او جوانی بیماری سختی گرفت تا جایی که به زنده ماندنش امید نبود. با این وجود فرانچسکو از این بیماری نجات یافت. او نجات از بیماری را نشانه ای از جانب خداوند خواند. نشانه ای مبنی بر اینکه او برای چنین زیستی به دنیا نیامده و باید راه خود را تغییر بدهد. بنابراین هرچه داشت رها کرد، سپس در کوچه و بازار به راه افتاد تا مردم را به بندگی و ایمان آوردن به خدا دعوت کند. او حالا با عزمی راسخ دریافته بود که به هیچ چیز در این جهان اعتباری نیست. روزی یکی از دوستان قدیمی اش که با او رفاقت ها کرده بود، فرانچسکو را دید. آنها در جوانی با هم خوشی ها کرده و روزگاری گذرانده بودند. او فرانچسکو را در حالی دید که در میدان آواز می خواند و کلاهی تازه اش را عرضه می کرد؛ فقرا! دوست فرانچسکو بهت زده به سوی او دوید و گفت: «فرانسیس، چرا اینطور شده ای؟ چه کسی تو را به این روز انداخته است؟» فرانچسکو تبسم کنان پاسخ داد: «چه طور شده ام؟» دوستش گفت: «لباس های ابریشمی ات چه شد؟ پر فرمز کلاهت وانگشترهای طلایت؟» فرانچسکو پاسخ داد: «آن ها را شیطان به امانت به من داده بود. همه را به خودش پس دادم.» دوست فرانچسکو قبیای ژنده، پاهای برهنه و سر بی کلاه او را نگاه می کرد اما چیزی نمی فهمید. سرانجام با دلسوزی گفت: «بگو ببینم از کجا می آیی؟» فرانچسکو پاسخ داد: «از آن دنیا.» دوباره پرسید: «و به کجا می روی؟» فرانچسکو گفت: «به آن دنیا.» دوستش متعجب تر پرسید: «و برای چه آواز می خوانی؟» فرانچسکو گفت: «برای این که مسیرم را گم نکنم.»

فرجام

سقوط کابینه سیدضیاء

۱۰۱ سال پیش، برابر ۴ خرداد ۱۳۰۰ خورشیدی، سیدضیاءالدین طباطبایی، نخست وزیر وقت ایران، توسط احمدشاه قاجار از سمت خود برکنار شد. در تاریخ معاصر ایران از سیدضیاء به عنوان بازوی سیاسی و از رضاخان به عنوان بازوی نظامی کودتای انگلیسی سوم اسفند ۱۲۹۹ یاد شده است. در پی ورود قوای قزاق به تهران و موفقیت کودتا، سیدضیاء پس از ملاقات با احمدشاه، فرمان رئیس الوزاری (نخست وزیری) خود را از شاه دریافت کرد. او در نخستین روزهای صدارت عظمای خود، نزدیک به ۲۰۰ نفر از بزرگان کشور را بازداشت کرد اما این قدرت نمایی ها عاقبت خوشی در پی نداشت و دولت کودتا نتوانست آنطور که باید و شاید زمام امور مملکت را در دست بگیرد. به عقیده تاریخ نگاران نقطه زوال دولت سیدضیاء مشهور به «کابینه صد روزه» و «دولت سیاه» را باید در اختلاف بین او و رضاخان جستجو کرد. سردار سپه با سیدضیاء روابط خوبی نداشت و از طرفی احمدشاه نیز از او دلخوش نبود. این کشمکش ها نهایتاً شاه را بر آن داشت که استعفا را به سیدضیاء تکلیف کند. اما نخست وزیر اطاعت نکرد تا این که احمدشاه خود او را برکنار و دولت ۹۳ روزه اش را ساقط کرد.



شرح بی نهایت

دیده گریان

برده برانداخت ز رخ بار نهان گشته ما/ نوبت اقبال برد بخت جوان گشته ما
تن همه جان گشت چو آواز به دل کرد نظر/ باخته شد در نظری آن تن جان گشته ما
گرچه گران بار شدیم از غم آن ماه ولی/ هم سبک انداخته شد بار گران گشته ما
دیده گریان به دلم فاش همی گفت خود این/ کاتش غم زود کشد اشک روان گشته ما
بیر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش/ هم به کف آورد غرض پیر جهان گشته ما
نفس بفرمود بسی، من ننشستم نفسی/ تا همگی سود نشد سود زبان گشته ما
ضامن ما در غم او او وحدی شیفته بود/ این نفس از غم برهد مرد ضامن گشته ما
او وحدی مراغه ای

سپاه غم

از حال خود شکسته دلان را خبر فرست / تسکین جان سوختگان یک نظر فرست
جان در تب است از آن شکرستان لعل خویش / از بهر تب بریدن جان نیشکر فرست
گفتم به دل که تحفه آن بارگاه انس / گرز ز خشک نیست سخن های تر فرست
بودم در این حدیث که آمد خيال تو / کای خواجه ما سخن شناسیم ز فرست
الماس و زهر بر سر مگان چو داشتی / این سوی دل روان کن و آن زی جگر فرست
سر خواستی ز من هم ازین پای بازگرد / شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست
خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی / جان را دواسبه خیز به خدمت به در فرست

خاقانی شروانی